

فرنگیس مرده است



فرنگیس مرده است

مسعود کریم خانی (روزبهران)

مسعود کریم‌خانی (روزبهان) در سال ۱۳۳۲ در قلعه‌ی آدران شه‌ریار به دنیا آمد و در سال ۱۳۳۶ همراه خانواده به تهران مهاجرت کرد. او در سال ۱۳۵۵ با دریافت مدرک کارشناسی در رشته‌ی جامعه‌شناسی به تحصیلات کلاسیک خود خاتمه داد. پایان‌نامه‌ی تحصیلی او با عنوان «جامعه‌شناسی ادبیات فارسی (دوران مغول و تیموری)» نخستین پژوهش جامعه‌شناختی در حوزه‌ی شعر و ادبیات فارسی است. روزبهان در سال ۱۳۶۴ همراه با خانواده به آلمان مهاجرت کرد و در آن‌جا به اشکال گوناگون فعالیت‌های ادبی خود را پی گرفت که از آن جمله سردبیری نشریه‌ی هنری-ادبی خط است که با همکاری یدالله رؤیایی، مسعود سعدالدین، شهرام کریمی و جلال سرفراز منتشر می‌شد. همچنین در سال ۱۳۸۳ رمان تحسین‌شده‌ی ماه در حلقه‌ی انگشتر از این نویسنده در ایران منتشر شده است. روزبهان از سال ۱۳۹۷ در بابلسر زندگی می‌کند.

مسعود کریم‌خانی



سرشناسه: کریم‌خانی، مسعود
 عنوان و نام پدیدآور: فرنگیس مرده است / مسعود کریم‌خانی (روزبهان).
 مشخصات نشر: تهران: برج، ۱۴۰۲.
 مشخصات ظاهری: ۱۵۲ ص.
 شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۵۶۹۶-۴۲-۶
 وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
 موضوع: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
 Persian fiction -- 20th century
 رده‌بندی کنگره: PIR ۱۸۴
 رده‌بندی دیویی: ۸۴۳/۶۲
 شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۹۰۴۳۲۳۷

فرنگیس مرده است

نویسنده: مسعود کریم‌خانی (روزبهان)

ویراستار: مهران موسوی

مدیر هنری: فرشاد رستمی

عکس روی جلد: برگرفته از اثر Olly ، از

سایت Shutterstock

صفحه‌آرا: سوزان عاشوری

ناظر چاپ: سینا برازوان

نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۲

تیراژ: ۷۵۰ نسخه

قیمت: ۱۳۵۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۵۶۹۶-۴۲-۶



آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون،

کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۹، طبقه‌ی اول.

صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵؛ تلفن: ۸۸۹۹۸۶۲۲

• همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر برج محفوظ است.

• نشر برج شاخه‌ی بزرگ‌سال نشر هوپا است.

• استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب

بخش‌هایی از آن، مجاز است.

به جان طربناک آواز کولیان
به پرده‌های روشن سونات مهتاب
به ستاره‌ی بامدادان
به زهره

۱

.....

فرنگیس مرده است.

قایق سفیدی که بر رودخانه‌ی سفید پرده‌ی پشت پنجره می‌راند، نمی‌راند. نخستین بار است انگار که می‌بینمش. قایقران پشتش به من است و روی به نیزاری دارد در حاشیه‌ی رودخانه. و نیزار، در ابدیتی از انتظار، دست به‌سوی پرندگانی دارد که هرگز از آسمان پرده‌رها نخواهند شد، و فرنگیس مرده است. پرده را پس می‌زنم و پنجره را باز می‌کنم. طنین ناقوسی از آن سوی خیابان به درون اتاق می‌رُمد. کلیسا اما دیده نمی‌شود، که شاخ‌وبرگ این بلوط دیرسال راه بر نگاه می‌بندد، و فرنگیس مرده است.

روی کارت‌پستالی احرایی‌رنگ، به‌رنگِ کوزه‌های سینتا، زیر تصویر زنی بلندبالا که سبدی بر سر دارد و از کنار درختان بائوباب می‌گذرد، چند کلمه برای رالف می‌نویسم، و می‌نویسم که کتابش را پسندیده‌ام، مخصوصاً حرف‌هایش را درمورد تزئینات معابد بودایی. و می‌نویسم که باید آن را دوباره بخوانم، و فرنگیس مرده است.

در دفتر تلفن نگاهی به شماره‌ی فرنگیس می‌اندازم و به نخشب زنگ می‌زنم تا با او خداحافظی کنم، و تأکید می‌کنم که از ناصر کمک بگیرد. می‌گویم زندگی شاید روح سرگردان کوزه‌هاست، یا همان اناری که فرنگیس می‌گفت، و فرنگیس مرده است.

چمدانم را می‌آورم و وسایل سفرم را در آن می‌گذارم و می‌گذارم پشت در. نگاهی به ساعت می‌اندازم و پیش از آن‌که در را ببندم، به تصویری خیره می‌شوم که در آن فرنگیس رو به ابدیت لبخند می‌زند و من حیرت کرده‌ام و آهوپی تماشاگران می‌کند، و فرنگیس مرده است.

آشفته‌ام، و فرنگیس مرده است.

دل‌م گرفته است، و فرنگیس مرده است.

۲

هوا از آن هواهای پاییزی بود. از آن هواهای پاییزی که باد، باران را بر دیوار می‌کوبد و کلاه از سر عابران و برگ از دست درختان می‌رباید و با خود می‌برد، که چتر را بی‌معنا می‌کند. کلاه بارانی‌ام را روی سرم کشیده بودم و، دست‌ها در جیب، می‌رفتم و همچنان دخترکی را تماشا می‌کردم که باد چترش را مچاله کرده بود و او نمی‌دانست چه کند، و معلوم بود که بیشتر نگران جعبه‌ی گیتاری است که بر شانه دارد.

در کافه‌فرناندو را با فشار باز کردم و داخل شدم. روزهایی که باد نباشد و باران نباشد و هوا اندکی گرم باشد، در کافه را باز می‌گذارند و چند میز و صندلی در کنار خیابان می‌چینند. در کافه که باز باشد، عطر مخصوص قهوه، عطر قهوه‌ی مخصوص کافه‌فرناندو، فضای خیابان را پر می‌کند و کیست که تعریف قهوه‌های این‌جا را نشنیده باشد! کافه‌فرناندو آرایش خاص خودش را دارد، با صندلی‌های قدیمی که هیچ‌کدامشان شبیه هم نیستند و میزهایی به‌رنگ سبز یشمی و قهوه‌ای رامبراند، و این‌ها، ایستاده بر آبی کهنه‌ی موزاییک‌ها، خورای چشمان

عتیقه‌پسند، جلوه‌ای از روزگاری که حالا تاریخ شده است، یا خاطره. نخشب می‌گوید: «عاشق این جا هستم... دنیای نوستالژی.»

این‌جا، با آرایش خاص و قهوه‌ی مخصوص، مشتری‌های خودش را دارد، شاعران و نویسندگان، موزیسین‌ها، بازیگران تئاتر، و گاه مانکن‌ها و طراحان مد، یا دانشجویانی که معمولاً ترم آخر را می‌گذرانند، مانند افروز و نصرت که در گوشه‌ی دنجی نشسته‌اند و گپ می‌زنند.

سفارش قهوه دادم و رفتم پیششان.

نصرت دانشجوی باستان‌شناسی است. پایان‌نامه‌اش را با من کار می‌کند: «نقش خطاطی در معماری سنتی ایران». خودش هم خط خوشی دارد و همیشه قلم خطاطی در دستش است. «مشق نام افروز می‌کند!» نخشب می‌گوید.

افروز اما دل به بازی نمی‌دهد. به کولی‌ها می‌ماند. نمی‌خواهد بند شود: «عشق آدم را خانه‌نشین می‌کند. دیگر دوره‌اش گذشته.»

در شکل‌وشمایل هم کولی است، با موهای نتابیده اما پرتاب، با چشم‌های درشت و سیاه، با پوستی در سایه‌روشن قهوه‌ای و سفید، و با انگشتانی کشیده، که حالا در برابر نگاه نصرت روی فنجان ضرب گرفته است.

– معبد پانتئون را ندیده‌ای. برو ببین!

نصرت، با قلم درشت، خطی فرضی روی میز می‌نویسد:

– اما معماری اصفهان چیز دیگری است. توی این معماری احساس امنیت است.

– احساس امنیت؟! من که خود امنیت را دارم، چرا باید به دنبال احساسش

باشم؟! احساس امنیت به درد کسی می‌خورد که امنیت نداشته باشد، به درد

کسی که خواب‌های پریشان می‌بیند، که اضطراب و نگرانی ذله‌اش کرده است.

– من درباره‌ی ویژگی‌های این معماری حرف می‌زنم.

– من هم درباره‌ی فایده‌اش حرف می‌زنم!

نصرت سگرمه‌هایش را در هم می‌کشد و نگاه من می‌کند و من به در کافه نگاه

می‌کنم که باز می‌شود و نخشب، انگار روی صحنه مشغول اجرای نقش باشد،

می‌آید تو.

پالتوی نه‌چندان بلندی به تن دارد که قامت کشیده‌اش را بلندتر نشان می‌دهد. در یکی از جیب‌هایش، قسمت بالای یک کتاب خودنمایی می‌کند. از جیب بغلش هم گوشه‌ی یک روزنامه بیرون زده است.

پیش از آن‌که سفارش قهوه بدهد، می‌آید پیش ما، احوالپرسی تندوتیزی می‌کند و روزنامه را از جیبش درمی‌آورد و آن را، تقریباً مانند یک سند، روی میز می‌گذارد و همچنان که پالتویش را درمی‌آورد، اشاره به روزنامه می‌کند.

– رفیقت چه مقاله‌ی جانانه‌ای نوشته!

افروز روزنامه را برمی‌دارد.

– رفیق من؟!

– ها! موسیو.

آتیلا معلم نقاشی است. پسرکی ایتالیایی، شیفته‌ی زبان فرانسه. به همین خاطر، دوستانش او را موسیو صدا می‌کنند. گفته بود: «در این زبان برای گفتن شعر لازم نیست دنبال ملودی بگردی، خود زبان...»

نصرت گفته بود: «ولی موسیو، این ملودی که می‌گویی تو خیلی زبان‌ها هست، مثلاً تو زبان ایتالیایی. وقتی شما حرف می‌زنید، مثل این است که دارید قافیه می‌سازید.»

– نه! نه! به همین کلمه‌ی بُن‌ژور دقت کن! کدام زبان این قدر ملودیک می‌گوید روز به‌خیر؟! زبان فارسی هم البته هست. وقتی شما حرف می‌زنید من فکر می‌کنم دارید شعر می‌خوانید... نمی‌فهمم چه می‌گویید، اما دوست دارم گوش کنم.

نَخشب نگاهی به آدم‌های توی کافه انداخت.

– عجب! ساندرام که این جاست. مگر امروز اجرا نداشت؟ شما قهوه می‌خورید؟ رفت و دو تا قهوه گرفت و برد پیش ساندرام، که با پیراهن بدون یقه و شلوار جینی که پوشیده بود شباهتی به ژولیت روی صحنه‌ی تئاتر نداشت. آخرین بار من او را در این نقش دیده بودم: ژولیت مدرن که با تلفن همراهش به رومئو زنگ می‌زد و قرار ملاقات می‌گذاشت!

ساندرا کیفش را از روی صندلی برداشت و نخشب نشست. چقدر شبیه هم بودند! بارها خودم را جای نخشب گذاشته بودم و بارها به جوانی و شادابی اش غبطه خورده بودم.

افروز روزنامه را از روی میز برداشت. نصرت اخم‌هایش بیشتر در هم رفت. افروز عنوان مقاله را ترجمه کرد.

– کدام زیباتر است، کوزه‌های چینی یا زنان سنگال؟

– فارسی‌ات بد نیست!

افروز قهقهه زد.

– ولی نه مثل آلمانی‌ام!

نخشب، همچنان که با ساندرای گپ می‌زند و قهوه‌اش را می‌خورد، نیم‌نگاهی هم به افروز و نصرت دارد و گاه با شیطنت لبخند می‌زند. ساندرای هم نخشب را همراهی می‌کند. تلفن همراه ساندرای زنگ می‌زند، ساندرای چند کلمه‌ای می‌گوید و همچنان که گوشی را به گوشش چسبانده است با نخشب خداحافظی می‌کند. از همان جا لبخندی به ما می‌زند و می‌رود. نخشب فنجان قهوه‌اش را برمی‌دارد و می‌آید پیش ما.

– قرار شد مصاحبه‌ای داشته باشیم. دارند باغ آلبالو را کار می‌کنند. من باغ آلبالو را یک بار تو تهران دیدم، یک بار هم تو پاریس. قابل مقایسه نیست.

– نباید هم مقایسه کرد. فقط مسئله‌ی فهم و استعداد نیست... بدون امکانات نمی‌شود کار جدی کرد.

نخشب همچنان که به من گوش می‌داد، دستش را گذاشت روی شانه‌ی نصرت.

– با کسی که دوستش داری مخالفت نکن! اصل هنر، عشق است. همین خط را بگیر و برو! اگر عشق نبود، نه نقش جهانی در کار بود نه معبد پانتئون... روزنامه را به سمت من چرخاند.

– مقاله‌ی خوبی نوشته. خوانده‌ای؟

– پیش از چاپ خوانده بودم. بد نیست، اما عنوانش کمی ژورنالیستی است.

– بهتر! کسان بیشتری می‌خوانند.

و در حالی که به تصویری از روزنامه اشاره می‌کرد، گفت: «پیداست که این آدم کارش فقط نقاشی نیست، دنیای باستان‌شناسی است. کی وقت کرده است این همه بخواند؟!»

گفتم: «وقت این‌ها از جنس دیگری است! این‌جا زمان معنای دیگری دارد.»
– یعنی چه؟

از خیابان صدای ممتد ترمزکردن و صدای ضربه و صدای جیغ آمد، درست به همان ترتیبی که توی فیلم‌ها می‌توان دید و شنید.

– اوه! چه تصادفی!

افروز می‌رود بیرون که ببیند چه خبر است. نصرت هم بسته‌ی توتونش را برمی‌دارد و می‌رود سیگاری بکشد. کس دیگری از توی کافه کنجاو نیست. من هم می‌خواهم بروم. نخشب نگهم می‌دارد.

– کارت دارم.

نشستم. دلم توی خیابان بود.

– فردا چه برنامه‌ای داری؟

– تا ساعت چهار درس دارم. بعدش بیکارم. کمی خرت‌وپرت می‌خرم و می‌روم خانه.

– مهمان نمی‌خواهی؟

– تا چه کسی باشد!

– یک نفر هست که می‌خواهد از نزدیک ببیندت. بد نیست تو هم بشناسی‌اش... خبرنگار است. علاقه‌مند آثار هنری.

– خب، چرا نمی‌آید دانشگاه؟

– می‌خواهد از عتیقه‌جات دیدن کند، از کلکسیون شخصی‌ات.

– از کجا می‌داند من کلکسیون دارم؟

– من گفتم. اما خودش می‌دانست.

– خودش می‌دانست؟! از کجا؟

– سخت نگیر! گفتم که، طرف خبرنگار است.

سر تکان داد و خندید. نخشب خودش هم خبرنگار است.

خبرنگارها جنم عجیبی دارند. من مطمئنم که آن‌ها یک حس اضافه دارند. انگار هر شیء و هر حادثه‌ای بویی دارد که فقط آن‌ها می‌شنوند. درست برعکس من. خیلی وقت‌ها متوجه چیزی می‌شوم که فکر می‌کنم کس دیگری متوجه آن نشده است، اما وقتی برای کسی تعریف می‌کنم می‌بینم که من آخرین کسی بوده‌ام که آن را فهمیده‌ام! موضوع فقط این نیست. گاهی فکر می‌کنم دچار یک جور گیجی و گنگی نسبت به اطرافم هستم. مدتی پیش قرار بود آزمایش پزشکی بدهم، فکر می‌کردم من اولین آدم دنیا هستم که قرار است این آزمایش را بدهد، اما وقتی به بروچه‌ها گفتم معلوم شد که تقریباً همه‌شان همان آزمایش را داده‌اند.

گفتم: «با وجود این، بهتر نیست اول بیاید دانشگاه؟»

– نه! بهتر نیست! خبرنگار است! می‌خواهد با خودت در کنار اشیای عتیقه‌ات آشنا بشود. نمی‌خواهد که واحد درسی بگذرانند!
و تأکید می‌کند.

– می‌خواهد عتیقه‌جات ببیند و با یک عتیقه‌شناس حرف بزند.

رفتم بیرون. چند نفر در اطراف صحنه‌ی تصادف جمع شده بودند. افروز و نصرت آن‌سوی‌تر، در پناه بالکنی ایستاده بودند و نگاه می‌کردند. کنارشان ایستادم. همان دخترک بود. زیر سقف ایستگاه اتوبوس نشسته بود روی زمین و زنی دست‌هایش را در دست گرفته بود. جلوتر، جعبه‌ی گیتار در کنار خیابان افتاده بود و در کنارش لنگه‌کفشی که نمی‌دانم چطوری از پای دخترک درآمده بود. نگاه کردم. چتر دخترک را ندیدم.

اتومبیلی که با دخترک تصادف کرده بود کج ایستاده بود و چشمک می‌زد. مردی که شاید راننده‌ی اتومبیل بود، با پیکری درهم و سیگاری بر لب، روی جدول حاشیه‌ی خیابان نشسته بود و با خودش چیزهایی می‌گفت.

نصرت گفت: «کسی زنگ بزند برای آمبولانس...»

که صدای درهم آژیر آمبولانس و ماشین پلیس به گوش رسید.

افروز گفت: «چه زود رسیدند!»

گفتم: «این‌جا زمان معنای دیگری دارد.»

برگشتم توی کافه. آتیلا هم آمده بود. داشت با نخشب درباره‌ی مقاله‌اش حرف می‌زد. نخشب با لحنی آمیخته به شوخی پرسید: «چرا کوزه‌های چینی؟ چرا رومی نه؟ شاید رنگ‌ولعاب کوزه‌های چینی پرجاذبه‌تر است؟!» و ادامه داد: «راستش من که اصلاً از جنس چینی خوشم نمی‌آید!»
آتیلا اما جدی بود.

– من به دنبال کوزه‌ام. فرقی نمی‌کند ایرانی باشد یا چینی یا رومی. خود کوزه مهم است. کوزه بودن کوزه. کوزگی! کوزه‌بودگی! البته این کلمه‌ها را من ساخته‌ام. این‌طور وقت‌ها، کلمه کم می‌آورم. خودم می‌سازم. به قول شما احتیاج است و اختراع! فیلسوف‌ها هم همین کار را می‌کنند... کلمه می‌سازند. برای من کوزه‌بودگی مهم است.

حرف‌های آتیلا برایم تازگی نداشت، اگرچه این حرف‌ها را کسی در جایی ننوشته بود. آن‌چه برایم تازگی داشت این بود که آن‌ها را این‌جا از آتیلا می‌شنیدم، حرف‌هایی که بی‌تردید حرف‌های سپنتا اظهاری است.

– شاید آدم‌ها همان کوزه‌ها هستند که در تاریکی‌ی تنشان، در آن ته‌ته‌های تنشان، یک جور روشنایی است که با روشنایی آدم‌های دیگر پیوند دارد و آدم‌ها وقتی به این روشنایی می‌رسند هم حرف می‌شوند، همدل می‌شوند.

– نمی‌فهمم موسیو!

نخشب دیگر شوخی نمی‌کرد.

– سخت نیست. توی کوزه یک روحی هست مثل آب، روحی که توی همه‌ی کوزه‌ها هست. آب در هر کوزه نشانه‌ای است از اقیانوس. کوزه از اقیانوس می‌گوید. کوزه با روحش با اقیانوس حرف می‌زند. آب جان کوزه است. خود کوزه هم جلوه‌گاه زیبایی است. زیبایی آب، کوزه را زیبا کرده است.

می خواستم بپرسم این حرف‌ها را از کجا آورده‌ای، اما توی دلم آشوب بود. فکر دخترک رهایم نمی‌کرد.

نخشب که متوجه حالم بود گفت: «زیاد فکر نکن! هر روز این همه تصادف می‌شود. حالا این یکی را تو دیده‌ای.»

راست می‌گفت. از آن همه تصادف، من این یکی را دیده بودم. اما این، اصلاً آرام‌کننده نبود. شاید اگر جعبه‌ی گیتار را روی شانه‌ی دخترک نمی‌دیدم و بعد نمی‌دیدم که چطور کنار خیابان افتاده است، حالا این طور مضطرب نبودم. کاش دستش نشکسته باشد و باز هم بتواند ساز بزند! خیلی از این‌ها که تصادف می‌کنند لابد نوازنده‌ی ساز هستند. اگر موزه‌ای بسازند از سازهایی که نوازندگان مرده‌اند... که نوازندگانشان در تصادف اتومبیل... نه! سپنتا که نمرده است. چرا باید به یاد او بیفتم؟

حالا ساز سپنتا کجاست؟

پرسیده بودم: «خودت هم ساز می‌زنی؟»

گفته بود: «بدک نمی‌زنم.»

گفته بودم: «یک پنجه بیا! دوست دارم بشنوم.»

ساز یحیی را برداشت. نشست روی قالیچه، زیر دستخط آذرمیدخت. من نشستم روی مبل. اولین زخمه را که زد، دانستم حریف قدری است. از یک جا دیگر نتوانستم سکوت کنم. شروع کردم به زمزمه کردن. نگاهم کرد و سر تکان داد که یعنی بیا! و رفتم. سال‌ها بود انگار که با هم گفت‌وگو داشتیم...

سکوت کردم.

او هم سکوت کرد.

ساز را بوسید و سر جایش گذاشت. آمد بالای سرم، و فرق سرم را بوسید.

افروز و نصرت هم آمدند. افروز آتیلا را که دید، انگار کوزه‌ی آب از دستش افتاده

باشد و شکسته باشد، اشک از چشم‌هایش سرازیر شد.

نصرت سیگاری بیچاند و رفت بیرون.

نخشب نگاهی به پشت سر او انداخت و با اشاره از افروز پرسید: «این چه‌اش شده؟!»

افروز شانه بالا انداخت و تابی به ابروهایش داد که معنی آن میان می‌دانم و نمی‌دانم، و می‌دانم و نمی‌گویم در رفت‌وآمد بود.

نخشب هم لبخندی زد که معنی آن چیزی شبیه می‌دانستم و نمی‌دانستم بود و گفت: «کوزه‌ی بی‌روح!»

آتیلا که عادت داشت در جمع ما بنشیند و ما به زبان خودمان حرف بزنیم و او نفهمد، خودش را با مقاله‌ی خودش سرگرم کرده بود. در کنار مقاله‌اش، تصویر چند کوزه بود و در زیر آن، تصویر زنی سنگالی که او هم کوزه‌ای روی سرش بود. نصرت آمد. بسته‌ی توتونش را برداشت و گفت: «من رفتم.»

نخشب لبخند زد. آتیلا همچنان سرگرم زن سنگالی توی تصویر بود. افروز یادش افتاد انگار که داشت گریه می‌کرد. دو نیم‌قطره اشک را با نرمه‌ی انگشتانش از گوشه‌ی چشم پاک کرد و، تمام.

گفتم: «من هم می‌روم.»

نخشب گفت: «تا فردا.»

— منتظرم.

بیرون کافه، باران می‌بارید و خیابان به صفحه‌ی حوادث روزنامه‌ها می‌مانست.